

خاطراتِ خانه مردگان

یادگاری نویسی‌های مهاجرین افغانستانی بر دیوار اردوگاه عسکراباد ورامین

آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن «مهاجرت» کنید!

برتولت برشت شاعر و نمایش‌نامه‌نویس انقلابی مارکیسسست در یکی از شعرهایش می‌گوید: «به یاد آر تاریکی و سرمای سخت را، در این دره که آه و فغان و ناله و غوغا است». منظور برشت از «تاریکی و سرمای سخت» چیست؟ آن دره که در آن «آه و فغان و ناله و غوغا» بیداد می‌کند کجا است؟ تاویل و تفسیر شعر برشت و در یافت نیت او از یک سو به خاطر خصلت پیچیده ذاتی شعر و از سوی دیگر به دلیل فاصله زمانی ما از برشت و زمانه او، مخصوصاً براساس پیش‌فرض‌های تاویل در عصر اخیر که از مرگ مؤلف سخن می‌گوید، اگر نگوییم ناممکن، دشوار به نظر می‌رسد، اما شاید بتوان «تاریکی و سرمای سخت» را که برشت از آن سخن می‌گوید به هر آن چه که دیوارهای اخلاق انسانی فرو می‌ریزد تعمیم داد و هر آنجایی نظیر «آشویتس»، «زندان ابوغریب»، «گوانتاناما»، «اردوگاه سفیدسنگ»، «اردوگاه تل سیاه» و «اردوگاه عسکراباد ورامین» را که در آن «فاجعه اخلاقی و انسانی» اتفاق می‌افتد، «دره آه و فغان و ناله و غوغا» دانست که برشت به زبان شعر بیان کرده و ما را از آن می‌ترساند.

بی‌گمان اگر به جای «من» امشب برشت در «اردوگاه عسکر آباد ورامین» می‌بود، بهتر وضعیت این جا را روایت می‌کرد، رساتر می‌سرود و جان‌گداز تر فریاد بر می‌کشید، همین طور آوارگان سرگردان چون والتر بنیامین، هربرت ماکوزه، تئودور آدورنو و ماکس اورکهایمر که اردوگاه‌های عصر جدید را جلوه‌ای انضمامی فاشیسم، «صنعت فرهنگ»، «زبان اصالت» و مفاهیم کلی و جعلی چون «دولت‌ملت»، «تجدد»، «دین ناب»، «عقل خود-آیین»، «آسیایی»، «اروپایی»، «ایرانی»، «افغانستانی» و زنجیره‌ای از پدیدارهای هم‌بسته‌ای می‌دانند که از کارخانه‌های تولیدی کالای استاندارد شده، رسانه‌های تبلیغاتی، آموزش‌گاه‌ها و آکادمی‌ها و دانشگاه‌های که معرفت فاشیستی تولید می‌کنند و کله‌ای مشتریان بازار معرفت را از دانش دسته‌بندی شده به مثابه محموله‌های معرفتی ایدئولوژیک پر می‌کنند تا زندان‌های «تنبیه و مراقبت دیوانگان»، بازداشت‌گاه‌ها و اردوگاه‌های پناهندگی که «مهاجران تحقیر شده» - مهاجران که رسانه‌های تبلیغاتی آن‌ها را مجرم به تصویر می‌کشند - دزد، بیگانه و اشرار، به جامعه بشری تحویل می‌دهند، و... را در بر می‌گیرد، می‌توانستند «درخشش فاجعه» را بهتر و شفاف‌تر بیان کنند. مسئله اصلی اما آن است که ناکامی در روایت فاجعه فقط به ناتوانی شخصی من مربوط نمی‌گردد، به ذات فاجعه بر می‌گردد، حتی اگر آن‌ها می‌بودند باز هم نمی‌توانستند این «فاجعه» را آن گونه که واقعا هست روایت کنند، زیرا زبان و مفاهیم‌زبانی ابزار نارسایی است که قدرت روایت فاجعه اخلاقی را ندارد؛ از آن جا که گفتگوی زبانی مبتنی بر برخی توافقات اخلاقی است، وقتی «فاجعه اخلاقی» رخ می‌دهد و دیوار اخلاق فرو می‌ریزد، وقتی سلطه اندیشی جای تفکر اخلاقی و انسانی را می‌گیرد و زور و چماق به تنها منطق ممکن رابطه انسان با انسان بدل می‌گردد و هنگامی که انسانیت از درون می‌پوسد، زبان نیز معنایش را از دست می‌دهد و کلمات و نشانه‌های دلالت‌گر که نقش انتقال معنا را ایفا می‌کنند به دال‌های تهی مبدل می‌شوند که قادر نیستند از رخسار

تیره‌گون فاجعه پرده برگیرند؛ به بیان دیگر هنگام وقوع فاجعه اخلاقی، زبان و نشانگان معنایی نیز تیره و تار می‌گردد و جز «فحش» و «دشنام» و یا «ترحم نفرت‌انگیز» که توهین مضاعف به قربانیان فاجعه است، چیز دیگری به ما نمی‌گوید. شاید افراد بسیاری در گوشه و کنار این عالم در باره وضعیت تراژیک و اندوهبار که در اردوگاه‌های پناهندگان افغانستانی می‌گذرد اظهار نظر کنند، بنویسند، و رسانه‌های جمعی گزارش‌های خبری و تصویر پخش کنند و حتی آه و ناله سر دهند، اما واقعیت آن است که آنچه رسانه‌ها در این باره گزارش می‌دهند نوعی تبلیغات بسیار سطحی است و بر فرض اگر عکاسان و خبرنگاران و فیلم‌سازان و هنرمندان در این باره کارهای هنری انجام دهند، شاعران، شعر بسرایند، داستان‌نویسان و نویسندگان بنویسند و قصه‌گویان، قصه بگویند، از حد یک دغدغه «زیبایی‌شناختی» فراتر نمی‌رود. آن‌ها نه تنها ماهیت فاجعه را افشا نمی‌کنند و از رخسار تیره‌گون پرده بر نمی‌دارند، بلکه با تبلیغاتی کردن و زیبایی‌شناختن کردن فاجعه آن‌را مخفی‌تر و وارونه‌تر جلوه می‌دهند. در واقع تنها مهاجرین افغانستانی که با خون و جان دهشت‌آلودگاه‌ها را تجربه می‌کنند و تنها کسانی که باران تازیانه‌ها بر آن‌ها می‌بارند و آهنگ جان‌خراش شلاق و باتم اندام‌های آنان را تکه‌تکه کرده و به رقص می‌آورند و دشنام‌ها و توهین‌ها دیوار هستی آن‌ها را در هم می‌ریزند، می‌دانند که در این جا چه می‌گذرد، تنها من که به حکم سرنوشت برای چندمین بار به‌رغم داشتن مدرک اقامتی معتبر از این اردوگاه‌ها گذر می‌کنم و قربانی این فاجعه عظیم اخلاقی شده‌ام، می‌دانم که چگونه تصویر انسانی ام در زیر چکمه سربازان تکه تکه می‌گردد و صدای لرزان و گرفته‌ام در این «خانه مردگان» که از یک‌سو «لشکریانِ اموات» مرگ زنده را تجربه می‌کنند و از سوی دیگر بیرون از میله‌های این خانه، سربازان، جشن رقص مرگ و خشونت و دلالی و باج‌گیری و سرقت به راه انداخته‌اند، به صورت یاس‌آمیز به خاموشی می‌گراید. ببخشید اگر دست‌هایم هنگام نوشتن این یادداشت می‌لرزند، زیرا چماق سربازان آن‌قدر سنگین، دردآور و شکننده بود که بازوان خسته و نحیفم را بی‌حس کرده است، نه تنها بازوان مرا بلکه بازوان بی‌شمار انسان آواره و فرق سر آن پیرمردی خسته و کوفته‌ای که پلیس هنگام کار او را دست‌گیر کرده و به این‌جا آورده و اکنون به جای عرق از پیشانی‌اش خون جاری است؛ ببخشید اگر نمی‌توانم گفته‌های آوارگان زندانی‌شده در پشت میله‌ها را «کلمه به کلمه» برای تان نقل کنم، زیرا سیلی که مسئولین اردوگاه بر گوشم نواخته‌اند، به پرده گوش و عصب شنوایی ام آسیب‌رسانده و بنا بر این صداهای لشکریانِ اموات برایم گنگ و مبهم است. نمی‌دانم می‌دانید یا نه، در این جا زبان‌ها لال است و شنیدن ممنوع! می‌خواستم سخن بگویم، سرباز با مشت به دهانم زد اکنون از دهانم به جایی کلمات خون می‌آید، می‌خواستم بشنوم مسئول اردوگاه با سیلی بر گوشم زد، اکنون گوشم کاملاً آسیب دیده، در حس شنوایی ام اختلال ایجاد شده و احتمالاً دیگر تا ابد حس شنوایی ام به حالت طبیعی بر نخواهد گشت؛ مرا ببخشید اگر نمی‌توانم دل‌آزارترین فاجعه‌های انسانی را که در این اردوگاه به وقوع می‌پیوندند، فاجعه‌هایی را که در اردوگاه‌های دیگر اتفاق افتاده، کشتار سال 1373 «اردوگاه سفیدسنگ» و یا فاجعه‌های اخلاقی که در شرف وقوع است و یا به زودی اتفاق خواهند افتاد، روایت کنم و یا «بد» روایت می‌کنم، زیرا سخن گفتن در باره این فاجعه‌ها بی‌معنا و حتی غلط است و روایت من یا روایت هرکسی دیگری نه تنها چیزی در باره سرشت این فاجعه نمی‌گوید، بلکه آن‌را مقلوب و وارونه نشان می‌دهد و بالاخره ببخشید که در باره این فاجعه می‌نویسم، نوشتن برایم نوعی «تطهیر از گناه» است و من با نوشتن فاجعه‌ای اخراج خشونت بار و غیرانسانی مهاجرین افغانستانی که دنیا در باره آن سکوت کرده است، می‌خواهم گناهم را کم کنم. باید خاضعانه اعتراف کنم که من توانایی روایت این فاجعه

اخلاقی و انسانی را ندارم، اما باور کنید، بدنم تب دارد، قلبم در حال ترکیدن است، دیوار هستی‌ام ویران شده، نمی‌توانم ببینم، نمی‌توانم بگویم، نمی‌توانم بنالم، پس لا اقل بگذارید فریاد انسانی‌ام را، اندوه و رنج سیزیفی و محکومیت انسانی خویش را، بر روی کاغذ خط خطی کنم؛ اکنون که تقدیرم نیستی است، اکنون که تازیانه‌ای بیداد جان هموطنانم را نشانه رفته است و من به دیار نیستی رهسپارم، ترجیح می‌دهم به جای تن دادن به حقارت و پوسیدن در مرداب حقیر زندگی ریاکارانه، خونم را در جوهر قلم جاری ساخته و وجودم را در کلمات نیست کنم و از هستی خویش نشانه‌های گذری بسازم برای نسل‌فردا و فرادهای دوری که به انسانیت ایمان دارند، برای آن‌هایی که زندانی کردن، شکنجه و تحقیر انسان را غیر اخلاقی دانسته و این اردوگاه‌های وحشت را که آخرین تقدیر تراژیک آوارگان افغانستانی در آن رقم می‌خورد، ویران خواهند کرد و برای آن‌هایی که درد انسانیت را می‌فهمند، برای آن‌هایی که صدای شکستن استخوان‌های روحم را، ناله‌ای مادران، خواهران، برادران، پدرانم را می‌شنوند و صدای کودکان معصوم افغانستانی را که هراس و دهشت این روزها همچون زخم ناسور بر پیکر روح آن‌ها تا ابد باقی خواهد ماند من از «اردوگاه عسکر آباد ورامین» برای شما می‌نویسم، از شکنجه‌گاه روح و از آن‌جا که بوی گندِ تعفن و کثافت در فضای آن می‌پیچد. اکنون من پشت میله‌های اردوگاه زندانی‌ام، منظورم از «من»، تنها خودم نیست، این «من» هر آن‌که را بنام «اتباع بیگانه» دسته‌بندی می‌شود، در بر می‌گیرد. ما هم مثل دیگر مردمان جهان انسان هستیم، تقدیر ما را به درون اردوگاه کشانده؛ اکنون که من در پشت میله‌هایم بیرون همه‌مه است، نعره هولناک سربازان به گوش می‌رسد، سیاهی، انبوه و انبوه‌تر می‌گردد و فرجام مهاجرت انسان افغانستانی به «جمهوری اسلامی ایران» کذب نهفته در این ایده را که «بنی آدم اعضای یکدیگراند» بر ملا می‌سازد و در این‌جا از «اسلام مرز ندارد» که روز شعار مسلمانان انقلابی بود، خبری نیست، همه این ادعاها بی‌معنا شده‌اند و در اعماق غار افلاطونی «دولت-ملت» به سایه‌های گذر می‌مانند که روزی از ذهن انسان‌های صادق و ساده‌اندیش عبور کرده‌اند. درست است که مهاجرین نه تنها «انسان»، بلکه «مسلمان» نیز هستند، اما از آن‌جا که در این‌جا سنجیدار انسانیت و اسلامیت نه «پاکی» و «کرامت انسانی»، بلکه «کارت ملی» است و انسانیت و اسلامیت را شماره‌ها و اعداد تعیین می‌کند، نه ایمان و اخلاق و پیروی از «قرآن» و قانون «محمد(ص)»، انسان بودن و مسلمان بودن کسانی که فاقد کارت ملی هستند نه تنها اعتباری ندارد، بلکه کاملاً مضحک و خنده‌آور به نظر می‌رسد. دردا ما کجاییم؟ این‌جا کجا است با این «تاریکی و سرمای سخت»؟ این‌جا کجا است که اندوه آوارگان، ضجه‌های مادران پیر و پدران سال‌خورده و «آه و فغان و غوغای» دختران جوان و اطفال بی‌گناه «در سکوت دم‌فرو بسته زمین» دور از چشم جهانیان و خبرنگاران و جنبش‌های بشر دوستانه در میان دیوار اردوگاه خاموش می‌گردد؟ این‌جا که کجا است که «بهتران»، بهتری‌شان را با اعمال خشونت‌آمیز به اثبات می‌رسانند، با دشنام و توهین، با چماق و شلاق و چوب و لگد؟ تصور این وضعیت در ذهنم نمی‌گنجد و به تصویر کشیدن آن ناممکن است. حس می‌کنم آن‌چه از پرده چشمانم می‌گذرد واقعیت ندارد؛ کابوس وحشتی است که در عالم رؤیا و تخیل بر من هجوم آورده، شاید جنون به سراغم آمده و شاید هم اکنون در سالن سینما نشسته‌ام و «ژانر وحشت» تماشا می‌کنم، شاید آن‌چه می‌بینم صحنه جنایی یک فیلم سینمایی چون «کشتار با اربهرقی در نیورک» است و یا یکی از رمان‌های جنایی «استفن کینگ» را ورق می‌زنم. نه، اشتباه می‌کنم این تصویر دهشتناک ربطی به ژانر وحشت و صحنه جنایی سینما ندارد، یقیناً ورق‌پاره‌های رمان هم نیست؛ آن‌چه در این اردوگاه می‌گذرد شباهت تام و تمام دارد به فیلم «فهرست شندلر»، شاهکار «استیون اسپلبرگ» که

سرنوشت اندوهبار آوارگان یهود را در آشویتس به تصویر کشیده است، با این تفاوت که در این جا «سندلر» وجود ندارد که فهرست آوارگان افغانستانی، این یهودی‌های سرگردان قرن بیست و یکم را به یادگار ثبت کند، با این تفاوت که این جا «مرگ جسمانی» کمتر است، این جا «قربان گاه روح است» و «لشکریان اموات» که روح شان در این جا قربانی می‌شوند، باید مسیر طولانی تهران تا کابل را بیمایند تا مرگ مکرر را تجربه کنند. همان گونه که در «فهرست سندلر» سرباز نازی دختر یهودی را به جرم اینکه «مهندس» است و به گناه اینکه بلد است مثل «کارل مارکس» بعضی چیزها را بفهمد با شلیک گلوله در مغزش به کام مرگ می‌فرستد، در اردوگاه عسکرآباد نیز وقتی «سرباز» فهمید در کیفم کتاب وجود دارد، با سیلی به صورتم زد، با لگد به ساق پاهایم و با خشونت و قساوت تمام مرا از پله پنجم راهرو به روی «سنگفرش‌ها خیس و کثیف» اردوگاه انداخت. نه، باز هم اشتباه می‌کنم، حتی فیلم «فهرست سندلر» نیز نمی‌تواند این صحنه تراژیک روایت کند، آن چه می‌بینم فیلم نیست، رؤیا و توهم هم نیست، واقعیت دارد؛ واقعیتی که در تصور انسان نمی‌گنجد؛ واقعیتی که مفاهیم قادر به بیان آن نیستند و دوربین از به تصویر کشیدن آن شرم دارد، چشمان دوربین معصوم تر از آن است که این فاجعه اخلاقی و گناه انسانی را تاب آورده و ببیند، من هم با نوشتنم به قربانیان این فاجعه خیانت می‌کنم. آن چه در این جا اتفاق می‌افتد قابل «گفت» نیست، نوشتن آن در حقیقت فروکاستن آن در مفاهیم است، تحریف و مخدوش نشان دادن آن. تجربه‌ای هولناکی را که در عسکرآباد، تل سیاه، سفیدسنگ و پاسگاه‌ها به وقوع می‌پیوندند، نمی‌توان به زبان مفاهیم ترجمه کرد و یا با چشم دوربین به تصویر کشید. چگونه می‌توان زبان حال پیر مردی را که تازه از «زیارت کربلا» برگشته، یکی از پاهایش از کار افتاده و به کمک عصا راه می‌رود، اما سرباز عصایش را می‌گیرد و از راه پله‌ها، به میان جمعیت پرتاب می‌کند، به پشت میله‌های مرگ، به روی سنگ‌های سخت و کثیف، به کمک مفاهیم ذهنی بیان کرد؟ چگونه می‌توان احساس دختران جوان را که به خاطر ملاقات با اعضای خانواده‌شان احساس فروشی می‌کنند، معصومیت چشمان‌شان را عرضه می‌کنند و لبخند شان را، با نگاه دوربین روایت نمود و به تصویر کشید؟ سخن گفتن در باره این فاجعه از اساس غلط است، تنها کسی می‌تواند این فاجعه را درک کند که با آن یکی شود و من چقدر خوش شانس بودم که «سرنوشت دژخو» مرا به این جا آورد تا با فاجعه یکی شوم، با این «آشنایان غریب»، با «این دوزخیان روی زمین»، با این «اتباع بیگانه». بخت با من یار بود که سربازان دست‌گیرم کردند و به رغم داشتن اقامت به زور مرا به این جا آوردند که از در و دیوارش توحش می‌بارد، به این «تاریکی و سرمای سخت و در این دره که آه و فغان و غوغای» زنان و کودکان و مسافران خسته به هیچ جا نمی‌رسد؛ به این جا که در قرن بیست و یک «مرگ‌زنده» جریان دارد و از زمین و آسمان، درها و پنجره‌ها، از دیوارهای رنگ پریده‌ی که پر است از خاطره رهگذران بی‌پناه، از میله‌های آهنین، توالت‌های کثیف که تنها محل قضای حاجت نیست، محل خواب و استراحت و خوردن غذا نیز هستند، از هر آن چه در این جا رنگ هستی دارد، مصیبت و تیره‌بختی می‌بارد. این جا فاجعه در اوج است؛ اردوگاه عسکرآباد ورامین «سپاهی از ارواح سرگردان» را در کام خود فرو برده، خش خش صدای نفس لشکریان اموات که روی سنگ‌فرش‌های خیس و کثیف و تخته‌های چوبین سقف توالت بی‌رمق افتاده و آخرین امیدها و آرزوهای شان را از دست داده‌اند به گوش می‌رسد، تعفن همه جا را فرا گرفته این جا «آخرالزمان» است، این جا آخر دنیا است، ایستگاه حساب و کتاب و دنیای مهاجران به پایان می‌رسد؛ صدای «آژیر» خطر که هر از چندگاه بلند می‌شود، بر اندام‌ها لرزه می‌اندازد، جیغ آژیر گوش‌ها را می‌خراشد. انسانیت مرده است، «خدا» حضور ندارد، این جا «مجازات‌گاه»

آوارگان «بیگانه» است و فاجعه اخلاقی دوران چشم خدا، اخلاق، انسان، سازمان‌های حقوق بشر، جامعه جهانی و هر آن که با این فاجعه یکی نیست، اتفاق می‌افتد. این جا خدا وجود ندارد، اخلاق وجود ندارد، انسانیت بی معنا است، تنها چوب و چماق فرمان می‌راند، مسئولین اردوگاه و سربازان و البته گاهی هم اگر بخت یارت باشد «سکه‌های اسکناس» و «چک‌های تراول» بالاتر از «سه صد هزار تومان» این امکان فراهم می‌سازد که یک بار از دیوار مرگ و از «خانه ای مردگان» آن سوتر بروی، اما هیچ تضمینی وجود ندارد که دوباره به دام نیفتی، اردوگاه همیشه انتظارت را می‌کشد، همین طور چوب‌ها و چماق‌ها و لگدهایی که به بدنت عادت کرده‌اند. خدایا به کجا رود این مسافران؟ چگونه تاب آورم این شب پلید و نا پاک را. وقتی صدای سربازان به گوش می‌رسد، هراسی مهیب چون ناله محتضران در فضای تنگ و کثیف می‌پیچد، در راهروهای دهشت‌بار که زندگی جلال و درخشندگی‌اش را به کلی از دست می‌دهد؛ قیامتی بر پا است، گناهکاران صف می‌کشند، بعد از اتمام ثبت نام همچون جنازه‌های بی‌روح به درون اردوگاه، این جهنم عصر جدید پرتاب می‌شوند، این جا بخشایش وجود ندارد، فریادهای «دوزخیان روی زمین» در دل شب هولناک صحرای ورامین و دود اشک‌های تلخ «لشکر مردگان» ناپدید می‌گردند؛ در پشت میله‌ها، تل «مردگان زنده» جان می‌دهند «در رنج بی‌کران خویش»، دلم از این دنیا می‌گیرد. روشنفکران، علماء دینی، مراجع مذهبی همگی سرگرم کار خویش‌اند و در باره این فاجعه سکوت کرده‌اند، رسانه‌های جهانی این جا را از یاد برده‌اند و خدا نیز این قربانیان را فراموش کرده است. اکنون ساعت ۳ شب است، پلیس‌ها اغلب به خواب‌رفته‌اند، دور بین مخفی این نماد «سیکلوی» عصر جدید که چشم دوم سرهنگ است در سالن اصلی فعال می‌گردد و لشکر ارواح سرگردان، پیکرهای کرخت و سرد و بی‌روح روی سنگفرش‌ها به چشم می‌خورند، همه چیز به سردی گراییده و دهشت و هراس چند برابر شده است، فضا نفس‌گیر است، سکوتی از سرخستگی و اجبار، سکوتی از روی ترس و وحشت بر همه جا سایه افکنده، زوزه‌ای دهشت‌بار سگ‌های هار از دور دست‌ها به گوش می‌رسد، از میان مزرعه‌ها، به نظر می‌رسد سگ‌ها با این زوزه‌های مرگ‌بار خشم و نفرت‌شان را نثار این «بیگانگان» می‌کنند، سگ‌ها نیز هار شده‌اند و تشنه‌ای شکنجه و گوشت و خون آوارگان هستند. به گذر نامه‌ام نگاه می‌کنم، به تاریخ اقامتم که هنوز چهار ماه باقی مانده است، گذرنامه را در جیب کیف‌ام می‌گذارم، چشمم به دیوارها می‌افتد؛ دیوارهایی که در آن یادداشت‌هایی چندین ساله «لشکریان اموات» به چشم می‌خورند، یادگارنویسی‌های رهگذران؛ خاطره‌های جالب، خاطره‌های خنده‌آور، خاطره‌های وطن پرستانه، خاطره‌های کفرآمیز، خاطره‌های از روی دل‌تنگی، خاطره‌های از سر پوچی و بی‌معنایی، خاطره‌های از کار، از افغانستان، از راه‌های قاچاقی، خاطره‌های از سفید سنگ، تل سیاه، و از خود این اردوگاه، اشعار عاشقانه، آیات «قرآن کریم»، شماره موبایل و تلفن و من هم برای تکمیل این دیوارنویسی‌ها آدرس امیلم را بر روی «دیوار خانه مردگان» می‌نویسم؛ خاطره‌ها، محکومیت ما را روایت می‌کنند و اینکه هر انسان افغانستانی در این اردوگاه و در این سرزمین محکوم است. آن‌ها «اتباع بیگانه»‌اند، فرقی نمی‌کند شیعه باشد، سنی، هزاره باشد، ازبیک، پشتون تاجیک و یا از اقلیت‌های دیگر. همگی یکسان قربانی فاجعه‌اند. هم دیوارنویسی‌ها این را می‌گویند و هم خودم به چشم خویش دیدم که همان گونه که مرد سالخورده، پشتون از قندهار بی‌حال و زخمی به زمین افتاده بود، غلام حضرت تاجیک دستش شکسته بود و «آصف» ازبیک از پیشانی‌اش خون سرخ جاری بود و صفدر کربلایی هزاره را سربازان از پله‌ها به پایین پرتاب کرده بودند. دیدن این همه

فاجعه، دیدن این همه قساوت را چگونه می توان تاب آورد و این شبِ دیجور و ترس آور که فضای ذهنم را سیاه و مرگ بار ساخته چگونه به پایان خواهد رسید؟

asadbuda@yahoo.com

سعی می کنم برای خود سرگرمی پیدا کنم تا این شبِ یلدا کوتاه تر گردد. کتاب «موسیقی آسمان» مجموعه اشعار معنوی گردآوری شده توسط «پاتریکلودی» را باز می کنم که در یکی از صفحاتش آمده است: «زندگی چیست؟ رؤیایی که با مرگ پایان می یابد. هیچ چیز جاودانه نیست، جز کوه ها و دریاها». عناوین شعرها را مرور می کنم: «خدای ارواح خاموش»، «در یک شبِ ظلمانی»، «چه کسی می داند عشق چیست؟»، «بودا در جنگل خاموش»، «زمانه چقدر هولناک است»، «مادر! مادر! قایم در اقیانوس هستی غرق شد» «من و شما خواهیم رفت»، «چه کسی از این جهان متنفر است؟»، «هیچ چیز جاودانه نیست»، «آهنگ رقص روح»، «نمی توانم در انتظار مرگ بایستم» و... هر چند عناوین این اشعار جالب اند، اما از آن جا که این اشعار بسیار معنوی هستند، در این فضای ظلمانی سرشار از وحشت و هراس اردوگاه که اخلاق و «معنویت» به هیچ گرفته می شود، معنویت، «بی معنا» ترین چیز به شمار می رود. موسیقی آسمان را در کیفم می گذارم و به جای آن «تنهایی محتضران» نوربرت الیاس را ورق می زنم، باز هم حس می کنم این کتاب با آن که به صورت بسیار درخشان فرایند «مرگ تدریجی» در تمدن جدید را توضیح می دهد، با حال و هوای «اردوگاه عسکرآباد» که در آن مرگ نه امر تدریجی، بلکه چون برف کوچ است که یکباره هجوم می آورد و زمین لرزه ای که در یک چشم به هم زدن دیوار زندگی را ویران می کند، هیچ مناسبتی ندارد. از کتاب ناامید می شوم، کتاب را می بندم و به دیوارهای اردوگاه خیره می شوم، چشمم به خاطره نویسی های روی دیوار می افتد، به آخرین احساس های حک شده بر دیوار که آهنگ رقص ارواح از آن ها به گوش می رسد. به نظر می رسد خواندن «خاطرات» ثبت شده بر این «دیوار خانه مردگان» می تواند شب را کوتاه تر کند. می بایست با خواندن این خاطرات ذهنم را مشغول نگهدارم تا شاید این شب هولناک زود تر بگذرد. اما از کجا شروع کنم، دیوارها، درها، چارچوب پنجره ها، همه جا پر است از خاطرات که آخرین احساس «لشکریان اموات» را منعکس می کنند. نور، کم است، به دیوار نزدیک می شوم، در کنار دیوار جوان بیست ساله ای را می بینم با «لباس کار» و افتاده روی سنگ فرش های خیس و کثیف، آیا او واقعا خواب رفته، بی حال است و یا مرده است، آیا او را کشته است؟ آهسته و بی کلام از کنارش می گذرم، بالای سرش روی دیوار بر روی یک کاغذ A4 فلشی به چشم می خورد که در زیرش نوشته است: «قبله»، یعنی وقتی در برابر خدا می ایستید به این علامت توجه کنید. آیا این جا خدا وجود دارد؟ آیا این علامت را تنها از سر دروغ و ریاکاری بر روی دیوار نجسپانده اند؟ در کنار علامت قبله به این یاد داشت بر می خورم: «آیا اسلام واقعیت دارد؟ ترجیح می دهم کفر باشم، یادگاری رحیمی، از ولایت دایکندی»، بالای یادگاری رحیمی کسی به اسم «عجب گل» نوشته است: «یاالله». ذهنم آشفته می گردد، با خود می گویم شاید تنها خدا بداند که در این گورستان اخلاق، بر عجب گل چه گذشته است! چند متر آن سوتر اما یادگاری «جمعه سرخک» به چشم می خورد: «خدایا! تو هم نیستی»، از یاد داشت جمعه سرخک می فهمم که روزگاری سختی را پشت سر گذاشته است. با خود می گویم اکنون جمعه سرخک کجا است؟ آیا او زنده است؟ آیا خدا به او پاسخ داد که «هستم؟» در کنار یادگاری جمعه سرخک یادگاری محمد علی را می بینم به این مضمون: «دو ساعت بعد برای همیشه ایران را ترک خواهیم گفت؛ بودن در ایران، مخصوصا اردوگاه عسکرآباد دردی بود بی دوا، این جا صداها در اعماق خاموش می شوند، شماره موبایلم

را روی دیوار می‌نویسم، خدایا! از این بعد به کسانی در این گورستان ارتباطش با همه جا قطع می‌شود، تلفن بزن»، در اغلب این خاطرات، افراد از خدا مدد خواسته‌اند و به نحوی با او راز و نیاز کرده‌اند، اما در این میان خاطره‌ای کفرآمیزی توجهم را جلب می‌کند که کسی بنام اسکندر روی گچ خط‌خطی کرده است: «کاش من هم یک شماره موبایل داشتم تا روی این دفترچه‌ای دیواری که از جنس گچ است شماره آن را به خدا می‌نوشتیم، ولی می‌دانم که این‌جا شهر شیطان است و موبایل خدا در شهر شیطان آنتن نمی‌دهد. من چند بار به خدا تلفن کردم، جوابم را نداد، دیگر هیچ‌گاه به او تلفن نمی‌کنم. من از چشم خدا دور مانده‌ام. او صدایم را نمی‌شنود» سعی می‌کنم پاره‌ای از یادگاری‌ها را یاد داشت کنم، اما هنگام خواندن و یاد داشت «یادگاری‌های روی دیوار» متوجه می‌شوم که سرباز که در کنار پنجره قدم می‌زند به من مشکوک شده است؛ از ترس به درون جمعیت پناه می‌برم؛ دو باره وسوسه می‌شوم بر گردم و خاطرات روی دیوارها را مرور کنم، اکنون حس می‌کنم به یک منبع عظیم از خاطرات دست پیدا کرده‌ام، این‌جا «خانهٔ مردگان» است، آخرین گذرگاه، واقعی‌ترین و ناب‌ترین احساس‌ها در دیوار این خانه وجود دارند؛ اکنون این اردوگاه برایم حکم «غار افلاطونی» را پیدا کرده که بر دیوار آن سایه‌های حقیقت نقش بسته‌اند. از کنار اتاق شماره ۱ می‌گذرم؛ این اتاق رو بروی دست‌شویی قرار گرفته؛ عبور از این‌جا برایم کمی تکان دهنده است، زیرا اول شب وقتی تشنگی بر من فشار آورد از شدت تشنگی از شیر کثیف دست‌شویی آب نوشیدم، اکنون که تشنگی‌ام کمتر شده یاد آن لحظه‌ها را به هم می‌زنم. جلو اتاق شماره ۲ می‌ایستم، دو باره به دیوارها خیره می‌شوم، دو باره آخرین «ردنشان»‌های لشکریان اموات را مرور می‌کنم. روی چوکات آهنی در سالن، یادگاری بسیار کمرنگ به زبان «پشتو» وجود دارد، کمرنگی و همچنین تاریکی فضای سالن سبب می‌شود که نتوانم آن را بخوانم. فقط در بخش اول آمده: «ده خدای ...» ادامه‌اش قابل خواندن نیست. در دیوار راهروها یاد داشت‌های زیادی وجود دارند، ناصر نوشته است: «آن روز که فلک از تو بریده است مرا»، یادگاری علی اصغر جالب تر است و چیزهای بیشتری را بیان می‌کند. او یادگاری‌اش را این‌گونه نوشته است: «فردا بر می‌گردم، مقصدی بعدی سفید سنگ است، این‌جا برزخ بود، اما فردا از برزخ به دوزخ می‌رویم، افغانستان صحرای محشر خواهد بود و رستاخیز بعد از مرگ، دو باره زنده خواهیم شد، آری، دوباره زنده خواهیم شد برای رنج‌بسیار، خدایا! مرا زیستن چه سود؟ من از تو نیستی می‌خواهم، مرا از شر زیستن برهان!». اکنون حس می‌کنم، جنس این دیوار آجر و گچ و سیمان نیست، این دیوار، دیوار احساس است، دیوار، مرا حس می‌کند و با من سخن می‌گوید، این دیوار تصویر شکستهٔ من است، تصویر شکستهٔ انسان‌های مفلوک و مغضوب روی زمین، تصویر مسافران که از این‌جا عبور کرده‌اند. این اردوگاه به معنای واقعی کلمه، همان غار افلاطون است و این مهاجران زندانی، به معنای واقعی کلمه پدیدارهای حسی، گذرا و ناپایدار که برای جهانیان ارزش شناختن ندارند. اما باید این احساس‌ها را خواند، باید به زبان این دیوار گوش داد. چشمم به یادگاری حسین‌داد می‌افتد که با خودکار سیاه و با خط شکسته نوشته است: فردا بر می‌گردم، چند روز بعد به خانه ام خواهیم بود، اما دیگر خانه‌ای وجود ندارد، بعد از آمدنم به ایران مادرم مرده است. وقتی مادرم نیست کسی به استقبال من نخواهد آمد، سال‌های سختی را پشت سر گذاشتیم، اما از همه سخت‌تر زمانی بود که شب خسته از کار برگشتیم و مرگ مادرم را شنیدم. شنیدن مرگ مادر در این دنیای غربت سخت است. کاش در دم آخر، آن لحظه‌های که مادرم به کام مرگ شتافت در کنارش می‌بودم تا بر دست‌های مهربان و پر مهر مادرم بوسه می‌زدم، کاش هنگام مردنش سرش را در بغل می‌گرفتم! او در حسرت دیدار من چشم از جهان فروبست. پیش از

شنیدن مرگش برای او لباس و چادر خریده بودم، مقعنه سفید عربی و انگشتر عقیق و یک دست کفنی، عید نوروز سال گذشته دوستانم مرا از مرگ مادرم با خبر کردند؛ وقتی به وطن بر گردهم، پیش از رفتن به خانه به مزار مادر خواهم رفت و تمام غم‌های غربتم را در آن جا خواهم گریست، برخاک‌های مقدس گورش بوسه خواهم زد. «آه! یادم نرود. بودن در اردوگاه از شنیدن مرگ مادرم هم سخت تر بود.» شکنجه این اردوگاه را فقط مزار مادرم تسکین می‌دهد، سختی‌ها و شکنجه‌های اردوگاه‌ها را مو به مو برای مادرم تعریف خواهم کرد، اگر مادرم می‌دانست در این اردوگاه بر من چه می‌گذرد، نمی‌مرد، حتما برای دل داری من زنده می‌ماند، بعد از مزار مادرم به سراغ پدر تنه‌ایم خواهم رفت، آه! خدایا بعد از مرگ مادرم پدرم چه قدر تنه‌ایی کشیده است، دیگر به ایران بر نمی‌گردم، بهتر است سنگ مزار خاکی مادرم باشم، خدمت‌گار پدرم، تا آواره در بهشت دیگران، دیگر این جا بر نمی‌گردم، من از دو باره آمدن به «اردوگاه عسکر آباد» هراس دارم، از این توهین و تحقیرها و شکنجه‌ها. «آه! یادم نرود. بودن در اردوگاه از شنیدن مرگ مادرم هم سخت تر بود.» یادگاری حسین داد، اردوگاه عسکر آباد ورامین، ۱۳۸۵ / ۷ / ۲۵ یادگاری حسین داد، غمگین ترین خاطره نیست، خاطره‌های از این نوع بر در و دیوار اردوگاه بسیار است، و حتی خاطره‌های غمگین تر از آن نیز وجود دارند. شیرمحمد از ولایت ارزگان، قریه حمزه، روی چوکات در سالن نوشته است: «من نفهمیدم که زندگی چیست؟ ولی بالاخره معنی مرگ را فهمیدم. مرگ، یعنی زندانی شدن در پشت میله‌های آهنین اردوگاه عسکر آباد. وقتی به من توهین می‌شود و من نمی‌توانم پاسخ دهم، این یعنی مرگ، من یادگاری نخواهم نوشت، چرا بنویسم؟ وقتی حتی خدا یادگاری‌ام را نمی‌خواند» جمیل تاجیک می‌گوید: «خدایا کاش زود تر از اردوگاه عسکرآباد برویم» و مقبول جگرخون در کنارش نوشته: «فردا سفید سنگ، و دیگر چه؟»، احمد حسین زیرش نوشته: «دیگر هیچ!» تقی، شعر ناصر خسرو را تحریف کرده و نوشته: «خدایا راست گویم فتنه از تو است / ولی از ترس نتوانم جغیدن / اگر ریگ به کفش تو نباشد / چرا «افغانی» باید آفریدن» و محمدرضا با خودکار نوشته: «از همه کسانی که گذرش به این اردوگاه می‌افتد خواهشمندم که نام «خدا» و «مادر» را در این دیوارهای کثیف ننویسند، زیرا خدا و مادر مقدس تر از آن است که نام مبارک شان را در این دیوارها بنویسم.» حسین نوشته است «دوستان عزیز دیوارهای تهران را ما ساخته‌ایم، دیوارهای این اردوگاه ساخته دست ما است، اکنون این دیوارها ما را زندانی کرده است، ایران بعد از جنگ را ما آباد کردیم، ساختمان‌ها شیک و آسمان خراش های تهران را. اما امشب اردوگاه عسکر آباد شلوغ است، امشب در این شهر که ما آن را ساخته‌ایم و در این کشوری که با خون و کار ما آباد شده، برای ما حتی جایی برای نشستن هم وجود ندارد!»، با خود می‌گویم این گفته حسین چقدر شبیه گفته بنیامین است که می‌گوید «هیچ تمدن وجود ندارد که بر توحش آدمی شهادت ندهد.» کاش می‌توانستم این یادگاری‌ها را بیشتر بخوانم، کاش می‌توانستم تمامی این خاطرات را بنویسم، کاش می‌توانستم با «دیوار خانه مردگان بیشتر گفتگو کنم!»، در این جا انواع خاطره‌نویسی وجود دارد، ملی، سیاسی، اخلاقی، کفرآمیز، عاشقانه و هر آن چه که در تخیلت عبور کند، از این جا دلتنگ‌ترین انسان‌های روی زمین عبور کرده اند. شب آهسته آهسته می‌گذرد. هنوز صدای سگ‌ها را از دور دست‌ها می‌شنوم. صبح از راه می‌رسد. صدای آذان بلند می‌شود: الله اکبر، الله اکبر، رستاخیز عظیم است این جا. مردگان، در این گورستان به نیایش بر می‌خیزند، به دعا و مناجات. آژیر خطر با تکبیر آذان در هم آمیخته و سکوت مرگ‌بار این شب هولناک را در هم می‌شکند. جنازه‌های بی‌روح به پاخیسته‌اند، نمی‌توانم این وضعیت را توصیف نمایم، تنها یک خیال پرداز آخرالزمانی می‌تواند این وضعیت را به تصویر بکشد. زمین

دهان گشوده، ارواح می رقصند، مردگان به این سو و آن سو می دوند، برای وضو گرفتن و انجام نماز. خدایا! این همه‌می که به گوش می آید صدای دعا و مناجات است یا آهنگ رقص ارواح؟ دیگر گیج شده‌ام، هیچ نمی دانم. این تصویر گیج کننده و آکنده از وحشت و اندوه، مرا به یاد «عکاسی از ارواح» می اندازد که «وولویچ» عکاس معروف در آن تصاویر اموات را به صورت توده مبهم برای جمعیت سوگوار نشان می دهد. دو باره در واقعی بودن این کابوس دچار تردید می شوم، حس می کنم سکانس آخر فیلم «من متهم می کنم» ساخته «آبل گانس» است و من کسی که همچون «ژان دیاز» قهرمان این فیلم مشاعرم را از دست داده‌ام و در عالم رؤیا رستاخیز مردگان را روایت می کنم و مرگ خورشید را. شاید آبل گانس نیز مثل من روزی از «خانه مردگان» گذر کرده باشد و شاید به همین دلیل در سکانس آخر فیلم «من متهم می کنم» وضعیتی را روایت می کند که وقتی ژان دیاز رؤیایی خویش را برای مردم روستا روایت می کند، ابر تیره و عظیمی پشت سر آن‌ها ظاهر می گردد و هیكل‌های شبیح مانند معجزه‌آسا از زمین بیرون می آیند، خسته و خاک آلود، پوشیده شده در باندهای تکه پاره، عده‌ای لنگ، برخی نابینا، همگی تلو تلو خوران، میدان نبرد را ترک کرده و جاده‌هایی را به مقصد روستاهایی نامعلومی در پیش می گیرند. شاید به همین دلیل است که «ژان دیاز» قهرمان فیلم پس از نقل رؤیایش خورشید را متهم می کند که بی مصرف در دل آسمان ایستاده و نظاره گر جریان جنگ است، و آن گاه می میرد. این در هم ریختگی آوارگان و این صحنه دهشتناک دقیقا همان «پرتره یهودی سرگردان» از مجموع تصاویر «اپینال» را تداعی می کند که این جملات در آن به چشم می خورد: «پنجاهمین بار است که دور دنیا را می گردم، با اندوهی شدید پای در راه نهاده‌ام و از روز تصلیب مسیح تا کنون شب و روز در آوارگی به سر می برم.» آیا این‌ها زنده‌اند؟ آیا آن چه در پرده ذهنم می گذرد واقعیت دارد؟ آیا این تصویر همان تابلوی «منین گیت در نیمه شب» ویل لانگستاف نقاش و هنرمند استرالیایی نیست که در آن هیكل‌های مات و شبیح مانند خارج از شهر در پرتو نور کم رنگ ماه، به سمت در خروجی روان هستند که احتمالا به برزخ یا دوزخ منتهی می شود؟ بی گمان شاهد یکی از غم بارترین صحنه‌های رنج انسان هستیم؛ رنج که قابل بیان نیست و انسان را دیوانه می کند. این جا اردوگاه عسکر آباد است، خانه مردگان. آن چه می بینم تجسم عینی تابلوی نقاشی «بی خانمانان» اثر «لودیگ میدنر» یهودی است، روایتی است از یک شب غم آلود و تیره، فضای آخرالزمانی زندگی مردان فروشکسته و لحظات دوزخی یک فاجعه‌ای اخلاقی و انسانی که تنها ارمغان آن مرگ روح است، مرگ اخلاق و انسانیت. جمعیت خسته از روی سنگ فرش‌های کثیف و سرد بلند می شوند، برای وضو گرفتن، برای نماز خواندن، صدای نفس‌های خسته‌ای مهاجران زندانی را می شنوم که از عمق دل می گویند: الله اکبر! به صدای پیر مرد که دیشب سربازها از پله پنجم روی سنگ‌ها انداخته بود گوش می دهم، صدای لرزانش به گوش می رسد «الحمد لله رب العالمین، الرحمن الرحیم، ملک یوم الدین، ایاک نعبد و ایاک نستعین»، آیا خدا صدای او را می شنود؟ آیا او درست می گوید که خداوند «رحمن و رحیم» است، پس چرا به او رحم نمی کند؟ آیا خدا انتقام او را خواهد گرفت؟ به یاد خاطره اسکندر می افتم که می گفت: «این جا شهر شیطان است و موبایل خدا در شهر شیطان آنتن نمی دهد»، با خود می گویم خدا نیز این مردم را فراموش کرده است، خاطره «شیر محمد ارزگانی» را روی دیوار می بینم: چرا یادگاری بنویسم؟ یادگاری ام را خدا هم نمی خواند. ساعت ۸ در اردوگاه باز می شود، مردان و زنان و دختران همچون توده «مردگان» سیل آسا به سمت پنجره هجوم می آورند و هر کس همچون «اورفئوس» در این دوزخ عسکرآباد به دنبال «اوریدوس» می گردند، سربازی به من اشاره می کند، دیشب چه کار می کردی؟ می گویم هیچ کار، چه

می‌نوشتی؟ به خانواده ام در افغانستان نامه می‌نوشتیم. به صورت‌تم سیلی می‌زند. دیوار خانه مردگان به صدا در می‌آید، آواز خاطره کفرآمیز جمعه سرخک در گوشم طنین‌انداز می‌شود که «خدایا! تو هم نیستی»، یادگاری بنیادگل در پیش چشمم مجسم می‌شود که تاریخ را بر عکس نوشته است، همچون تقدیر بازگون انسان افغانستانی، یادرگای جمیل تاجیک و... این‌جا کجا است که مرگ و نیستی می‌بارد؟ این‌جا کجا است که در کسوف اخلاق فاجعه‌انسانی می‌درخشد؟ این قطعه شعر برشت را با خود زمزمه می‌کنم « به یاد آر تاریکی و سرمای سخت را، در این دره که آه و فغان و ناله و غوغا است» کاش می‌توانستم آن‌چه را دیدم و شنیدم روایت کنم، اما روایتش ممکن نیست، من، تقصیری ندارم، هیچ‌کس نمی‌تواند این فاجعه را روایت کند، حتی خدا نیز در باره این فاجعه سخن نمی‌گوید. گفته‌هایم را با شعری از «ویلفرد اوئن» به پایان می‌برم، شاید این شعر بهتر منظوم را بیان کند.

«در آن‌جا خفتگان نالان بر هم انباشته شده بودند / فرو رفته در خویش / حتی دستی نمی‌جنباندند / شاید مرده بودند / آن‌گاه که ور انداز شان می‌کردم یکی شان از میان بر خاست / با چشمان بی‌حرکت و چهره‌ای ترحم‌انگیز به من خیره شد / دستان ضعیفش را گویی به دعا بلند کرد / چشمان اشک‌بار و لب‌خند بی‌روح او به من فهماند که در «دوزخ» هستیم.»

نویسنده: اسد بودا

نکته: نوشته‌ی فوق توسط محمدعلی رحمانی ویرایش و پیرایش شده است، اگر نویسنده آنرا می‌خواند و در جاهای از این بابت انتقاد و پیشنهادی دارد به دو دیده پذیرا خواهیم بود.

Published by: Jafar Printing